

ماه نرم

ایتالو کالوینو

برگردان: ایلیا حریری

داشت نزدیک می‌شد؛ وقتی به خانه می‌رفتم، وقتی نگاهم را بین دیوارهای شیشه‌ای و فولادی بالا می‌بردم، متوجهش شدم. دیدمش، دیگر مثل نوری بین تمام انواری که وقت غروب می‌درخشند، نبود: از آن نورهایی که وقتی در ساعت مشخصی دسته‌ای را در نیروگاه برق پایین می‌کشند، ناگهان از بالا به روی زمین می‌تابند، یا انوار آسمانی که دورترند، اما شبیه همان قبلی‌ها هستند، یا دست کم با بقیه ناهماهنگ نیستند - زمان حال را در حرف‌هایم به کار می‌برم، اما هنوز منظورم همان زمان

گذشته است - دیدمش که از تمام نورهای دیگر آسمان و خیابان جدا می‌شد، دیگر یک نقطه‌ی ثابت را اشغال نمی‌کرد، شاید از آن نورهای بزرگ بود، از نوع مریخ و زهره، مثل حفره‌ای که نور از داخل آن پخش می‌شود، اما حالا داشت بخش بزرگی از فضا را اشغال می‌کرد، و داشت شکل می‌گرفت، البته هنوز شکلش مشخص نبود، چون چشم آدم عادت نداشت آن را تشخیص بدهد، و علاوه بر آن، حاشیه‌هایش آن قدر دقیق و واضح نبود که بتوان شکل منظمی را از داخل آن تشخیص داد. به هر حال، دیدم که داشت به چیزی تبدیل می‌شد. و دور من می‌چرخید. چون یک چیزی بود که آدم نمی‌توانست بفهمد جنسش چیست، یا شاید دقیقاً به همین خاطر آدم نمی‌فهمید که با تمام چیزهای زندگی ما متفاوت بود، با کالاهای پلاستیکی، نایلونی، فولادیِ آب کرومی، اجناس

پلکسی گلاس، رزین‌های مصنوعی، آلومینیومی، وینیلی، فرمیکایی، رویی، آسفالت، پشم شیشه، سیمان، اشیای قدیمی که در میان آنها به دنیا آمده‌ایم و بزرگ شده‌ایم. یک چیز ناسازگار و نامربوط بود. دیدم طوری نزدیک می‌شد که انگار می‌خواست در حالی که از بالای گچبری‌های آن راهروی آسمان شبانه می‌درخشد، بین آسمان‌خراش‌های خیابان مدیسون بلغزد (و البته منظورم خیابانی است که آن وقت‌ها داشتیم و اصلاً با خیابان مدیسون امروز قابل مقایسه نیست)؛ پهن‌تر شد و نور رنگی عجیب و غریبش را، جشمش را، وزنش را، و جسمیتِ نامتناسبش را بر چشم‌انداز آشنای ما تحمیل کرد. و بعد احساس کردم لرزه‌ی کوتاهی بر سراسر سطح زمین - بر سطوح صفحات فلزی، داربست‌های آهنی،

سنگفرش‌های لاستیکی، گنندهای شیشه‌ای - بر هر  
بخش از ما که در معرضش قرار داشت، افتاد.

تا جایی که ترافیک اجازه می‌داد، با سرعت به داخل  
تونل، و به طرف رصدخانه رفتم. سیبیل آنجا بود و  
چشم‌هایش را به تلسکوپ چسبانده بود. طبق قاعده،  
دوست نداشت مرا در ساعت‌های کاری‌اش ببیند، و همین  
که مرا می‌دید، چهره‌اش در هم می‌رفت. اما آن روز  
غروب این طور نبود: حتا به من نگاه هم نکرد، معلوم بود  
منتظر آمدن من بوده. اگر می‌پرسیدم «آن را دیده‌ای؟»،  
سؤال احمقانه‌ای بود، اما مجبور شدم زبانم را گاز بگیرم  
تا این سؤال را نپرسم، به شدت بی‌قرار بودم که بدانم  
درباره‌ی این ماجرا چه فکر می‌کند.

پیش از اینکه از سیبیل چیزی بپرسم، گفت: «بله، سیاره‌ی ماه نزدیک‌تر شده است. این پدیده پیش‌بینی شده بود.»

کمی آرام‌تر شدم و پرسیدم: «پیش‌بینی می‌کنی که دوباره دور بشود؟»

هنوز یک چشمش را تنگ کرده بود و به داخل تلسکوپ نگاه می‌کرد. گفت: «نه. دیگر دور نمی‌شود.»

متوجه نشدم: «منظورت این است که زمین و ماه سیاره‌های دوقلو شده‌اند؟»

«منظورم این است که ماه دیگر سیاره‌ی مستقلی نیست و حالا زمین برای خودش یک ماه دارد، یک قمر!»

سیبیل اغلب خیلی سرسری و بی‌تفاوت از کنار مسایل می‌گذشت؛ و هر بار که این کار را می‌کرد، آزارم می‌داد.

اعتراض کردم: «این چه جور فکر کردنی است؟ هر سیاره‌ای درست مثل سیاره‌های دیگر، سیاره است، مگر نه؟»

سیبیل گفت: «تو اسم این را می‌گذاری سیاره؟ منظورم سیاره است، درست همان طور که زمین یک سیاره است. نگاه کن!» و بعد خودش را از تلسکوپ کنار کشید و به من اشاره کرد به آن نزدیک شوم: «ماه هیچ وقت نمی‌توانست سیاره‌ای مثل سیاره‌ی ما بشود.»

به توضیحش گوش نمی‌دادم: ماه که پشت تلسکوپ بزرگ شده بود، با تمام جزئیاتش جلو چشمم ظاهر شد، یا شاید باید بگویم بسیاری از جزئیاتش ناگهان جلو چشمم ظاهر شد، و جزئیاتش آن قدر در هم آمیخته بود که هر چه بیشتر نگاه می‌کردم، کم‌تر ساختارش را

می‌فهمیدم، و فقط می‌توانستم از تأثیری که این منظره بر من گذاشته بود، مطمئن باشم: احساس چندشی مسحور کننده. اول نتوانستم رگه‌های سبزی را تشخیص بدهم که مثل شبکه‌ای بر سطح آن پخش شده بود و در جاهای خاصی ضخیم‌تر بود، اما صادقانه بگویم که این بی‌اهمیت‌ترین و بی‌جلوه‌ترین ریزه‌کاری بود. چون چیزی که می‌توان خواص عمومی نامید، نگاهم را پس می‌زد، شاید به خاطر درخشش لزوج ملایمی که از هزاران حفره - یا شاید باید گفت دریچه - و در نقاط خاصی از آماس‌های وسیع سطحش که شبیه خیارک یا بادکش بود، بیرون می‌تراوید. نه، دوباره دارم بر جزییات تکیه می‌کنم، ظاهراً پرداختن به جزییات، روش تصویری‌تری برای توصیف است، هرچند در حقیقت تأثیر خیلی کمی دارد، چون جزییات فقط اگر در داخل یک کل در نظر گرفته بشود -

مثل تورم خفیف در مغز کره‌ی ماه که بافت‌های خارجی رنگ پریده‌اش را بالا می‌کشد و اما باعث می‌شود دهانه‌ها و فرورفتگی‌ها روی هم چین بخورند و شبیه جای زخم بشوند (پس حتا ممکن است این چیز، این ماه، از فشردن قطعات گوناگون به همدیگر و بعد چپانده شدن بی‌دقت آن‌ها در همدیگر ساخته شده باشد) - بله، فقط با در نظر گرفتن کل، همان طور که در احشای بیمار لازم است، می‌توان جزییات منفرد را هم در نظر گرفت: مثلاً آدم یک جنگل انبوه را به عنوان پوست خز سیاهی در نظر بگیرد که از داخل دره‌ای بیرون زده است.

سیبیل گفت: «به نظرت درست می‌رسد که ماه مثل ما به گردش خودش به دور خورشید ادامه بدهد؟ زمین خیلی قوی‌تر است، در آخر ماه را از مدار خودش خارج می‌کند و



وادارش می‌کند به دور زمین بگردد. بعد دیگر ما برای خودمان یک قمر داریم.»

کاملاً مراقب بودم اضطرابی را که احساس می‌کردم، بروز ندهم. می‌دانستم واکنش سیبیل در این جور موارد چیست: رفتار عاقل‌اندر سفیه‌زنده‌ای در پیش می‌گرفت، حتا ممکن بود رفتارش به شدت تحقیرآمیز بشود و مثل کسی رفتار کند که هیچ وقت از هیچ چیز تعجب نمی‌کند. به نظر من، این طور رفتار می‌کرد که مرا اذیت کند (یعنی امیدوارم این طور باشد: چون اگر احساس می‌کردم که واقعاً بی‌تفاوت است، اضطرابم خیلی بیشتر می‌شد).

به حرف در آمدم که: «و... و...»، سعی داشتم سؤالی را در ذهنم طراحی کنم که جوابش به نوعی اضطرابم را کم کند (بنابراین هنوز به او امیدوار بودم، هنوز اصرار داشتم

که آرامش او مرا هم آرام کند): «... و همیشه همین طوری جلو چشم مان می ماند؟»

جواب داد: «اینکه چیزی نیست. نزدیک تر هم می آید.» و برای اولین بار لبخند زد: «ازش خوشت نمی آید؟ چرا؟ خوشت نمی آید همین طوری ببینی اش که این قدر متفاوت، این قدر متفاوت با هر شکل شناخته شده ای باشد؟ خوشت نمی آید که بدانی مال خودمان است، که زمین آن را اسیر کرده و همان جا نگهش داشته؟... نمی دانم، من ازش خوشم می آید، به نظر من زیباست.»

اینجا که رسید، دیگر نتوانستم اضطرابم را پنهان کنم و پرسیدم: «اما این قضیه برای ما خطرناک نیست؟»

سیبیل لب‌هایش را طبق عادتی که هیچ خوشم نمی‌آید،  
روی هم فشرد.

«ما روی زمینیم، زمین نیرو دارد، یعنی می‌تواند سیاره‌ها  
را دور خودش نگه دارد، دور خودش، مثل خورشید. ماه در  
مقابل زمین، از نظر جرم، میدان جاذبه، پایداری مداری،  
چگالی، قوام، چه می‌تواند بکند؟ تو که نمی‌خواهی این دو  
تا را با هم مقایسه کنی؟ ماه نرم است، زمین سخت است،  
جامد است، زمین تحمل می‌کند.»

«ماه چی؟ اگر تحمل نکند چی؟»

«اوه، نیروی زمین سر جایش نگهش می‌دارد.»

صبر کردم تا ساعت کار سیبیل در رصدخانه تمام بشود و  
به خانه برسانمش. درست بیرون شهر، تقاطعی هست که  
تمام آزادراه‌ها از آن می‌گذرند، روی هم پل زده‌اند و

مارپیچی دور هم می‌چرخند و ستون‌های سیمانی با ارتفاع‌های گوناگون آن‌ها را نگه داشته‌اند؛ وقتی آدم پیکان‌های سفید روی آسفالت را دنبال می‌کند، هیچ وقت نمی‌فهمد کجا دارد می‌رود، و هر از گاهی، ناگهان می‌بیند شهری که می‌خواسته ترک کند، درست روبه‌رویش است و دارد نزدیک می‌شود و در میان ستون‌ها و انحنای مارپیچی آزادراه‌ها و پل‌ها، طرحی شطرنجی از نور ایجاد می‌کند. ماه درست بالای سرمان بود و شهر به نظرم شکننده می‌رسید، با آن روشنایی‌هایش، مثل یک تار عنکبوت، زیر آن غده‌ی متورم در آسمان، معلق بود. منظورم از «غده»، ماه است، اما باید از همین کلمه استفاده کنم تا نکته‌ی جدیدی را که همان لحظه کشف کردم، توصیف کنم: یعنی، غده‌ای که از غده‌ی ماه بیرون می‌زد و مثل اشک شمع به طرف زمین کش می‌آمد.

پرسیدم: «این چی است؟ چه اتفاقی دارد می افتد؟»، اما در همان لحظه انحنای جاده، جهت اتومبیل ما را عوض کرد و رو به تاریکی قرار داد.

سیبیل گفت: «این جاذبه‌ی زمینی است که باعث ایجاد جذرهای غلیظ بر سطح ماه می شود. مگر درباره‌ی قوام ماه با تو صحبت نکردم؟»

پیچ آزادراه ما را دوباره روبه‌روی ماه قرار داد، اشک شمع بیش‌تر به طرف زمین کش آمده بود و نوک آن مثل موی سبیل فر خورده بود، و از آنجا که نقطه‌ی اتصالش باریک شده بود، شبیه یک قارچ شده بود.

ما در کلبه‌ای، در ردیف کلبه‌های دیگری در طول خیابان‌های متعدد «کمر بند سبز» وسیع زندگی می کردیم. مثل همیشه در هشتی رو به حیاط پشتی، روی

صندلی‌های ننوی نشستیم. اما این بار به نیم جریب موزاییک شیشه‌ای نگاه نمی‌کردیم که سهم ما از فضای سبز به شمار می‌رفت؛ چشم‌هایمان به بالا دوخته شده بود، مسحور آن پولیپ‌هایی شده بودیم که بالای سرمان آویزان بودند. چون حالا تعداد قطره‌های ماه زیاد شده بود و مثل شاخک‌های لزج به طرف زمین دراز شده بودند، و به نظر می‌رسید هر کدام از آنها همین حالا به نوبت، مثل ماده‌ای مرکب از ژلاتین و مو و کپک و آب دهان، شروع می‌کنند به چکیدن.

سیبیل اصرار کرد: «حالا من از تو می‌پرسم، به نظرت یک جسم آسمانی درست و حسابی این طوری متلاشی می‌شود؟ حالا باید برتری سیاره‌ی خودمان را درک کنی. اگر ماه پایین بیاید چه؟ بگذار بیاید: به موقعش می‌ایستد. این یک جور قدرتی است که میدان جاذبه‌ی زمین دارد:

وقتی ماه را به بالای سر ما کشاند، ناگهان نگهش می‌دارد و تا فاصله‌ی مناسبی عقب می‌برد و همان جا نگهش می‌دارد و وادارش می‌کند دور ما بچرخد و بعد به شکل یک توپ متراکم درش می‌آورد. ماه اگر متلاشی نمی‌شود، باید ممنون ما باشد!»

استدلال سیبیل به نظرم متقاعدکننده آمد، چون از دید من هم ماه چیزی پست و حقیر می‌نمود؛ اما حرف‌هایش باز هم نتوانست از وحشتم بکاهد. بیرون زدگی‌های ماه را می‌دیدم که با حرکت‌های سینوسی در آسمان به خود می‌پیچیدند: زیر جایی که می‌توانستیم توده‌ی نوری را مماس با سایه‌ی دندان‌های افق ببینیم، شهر قرار داشت. آیا همان طور که سیبیل گفته بود، ماه پیش از اینکه شاخک‌هایش به برج یک آسمان‌خراش چنگ بزند، متوقف می‌شد؟ اگر یکی از این استالاکتیت‌هایی که مدام کش

می‌آمد و درازتر می‌شد، پیش از توقف ماه از جا کنده می‌شد و روی سر ما می‌افتاد چه؟

پیش از آنکه چیزی پرسیم، سیبیل تأیید کرد: «ممکن است چیزی هم پایین بیاید. اما چه مهم؟ زمین پوشیده از مواد ضد آب، ضد ضربه و ضد کثافت است. اگر هم تکه‌ای از این قارچ‌های قمری روی ما بچکد، به سرعت پاکش می‌کنیم.»

انگار قوت قلبی که سیبیل می‌داد، به من این توانایی را داد که اتفاقی را ببینم که قطعاً از چند لحظه پیش داشت رخ می‌داد. فریاد زدم: «ببین، این چیز دارد پایین می‌آید!» و دستم را بالا بردم و به سوسپانسیون‌های قطره‌های غلیظ فرنی خامه‌ای در هوا اشاره کردم. اما در همان لحظه لرزشی سطح زمین را فرا گرفت، یک جور جرینگ جرینگ؛ و در آسمان، در سمت مخالف سقوط ترشحات



سیاره‌ای ماه، قطعات جامدی به پرواز در آمدند، پوسته‌ی زره زمین داشت متلاشی می‌شد: شیشه‌ی نشکن و صفحات فولادی و پوسته‌های مواد نارسانا، مثل گردبادی از دانه‌های شن، توسط جاذبه‌ی ماه بالا کشیده می‌شد.

سیبیل گفت: «آسیب جزئی‌ست و فقط در سطح است. در زمان بسیار کوتاهی شکاف‌ها را تعمیر می‌کنیم. کاملاً منطقی است که اسیر کردن یک قمر، کمی هم به ما آسیب برساند: اما ارزشش را دارد، هیچ چیز با آن قابل مقایسه نیست!»

در همین لحظه صدای برخورد نخستین شهاب‌سنگ قمری را به زمین شنیدیم: یک «ترق!» بسیار بلند، صدایی گوشخراش، و در همان لحظه، صدایی متمایز و اسفنجی که متوقف نشد و به دنبال آن یک سلسله شلپ‌شلپ ظاهراً مفرجه به گوش رسید که مثل تازیانه

به همه طرف زمین می‌خورد. مدتی طول کشید تا چشم‌هایمان توانست تشخیص بدهد که چه چیزی دارد سقوط می‌کند: راستش را بگوییم، من خیلی دیر فهمیدم، چون انتظار داشتم قطعات ماه منور باشند؛ در حالی که سیبیل بلافاصله آن‌ها را دید و با لحنی تحقیرآمیز، اما به گونه‌ی نامعمولی بخشنده، گفت: «شهاب‌سنگ‌های نرم، واقعاً کی تا حالا چنین چیزی دیده؟ از ماه بیش‌تر از این هم بر نمی‌آید... البته در نوع خودش جالب است.»

یکی از قطرات به پرچین سیمی گیر کرد و زیر وزن خودش متلاش شد، روی زمین پخش شد و بی‌درنگ با پوسته‌ی آن آمیخت، و کم‌کم دیدم چیست، یعنی در حقیقت احساساتی را که اجازه می‌داد تصویری از آن چیز پیش رویم شکل بدهم، جمع‌بندی کردم و بعد متوجه لکه‌های کوچک دیگری شدم که روی کف پوشیده از

موزاییک پخش شده بود: چیزی مثل لجنی از مخاط اسیدی که به درون قشر زمین نفوذ می‌کرد، یا شاید مثل یک نوع انگل گیاهی که هر چیزی را که لمس می‌کرد، جذب خودش می‌کرد و آن را به مغز چسبناک خودش تبدیل می‌کرد، یا حتا مثل یک سرم که کلنی‌های میکروب‌های چرخان و حریص در آن به هم می‌چسبیدند، یا مثل لوزه‌المعده‌ای قطعه قطعه شده که قطعاتش می‌خواهند دوباره به هم بچسبند و سلول‌های لبه‌های بریده‌اش مثل بادکش دهان باز می‌کنند، یا مثل...

دل‌م می‌خواست چشم‌هایم را ببندم و نمی‌توانستم؛ اما وقتی صدای سیبیل را شنیدم که می‌گفت: «البته، به نظر من هم نفرت‌انگیز است، اما فکر وقتی را بکن که این ماجرا تثبیت بشود: زمین بدون شک متفاوت و برتر است و ما هم طرف زمینیم. وقتی فکرش را می‌کنم، یک

لحظه به نظرم می‌رسد که حتا می‌توانیم از غرق شدن در این صحنه لذت ببریم، چون به هر حال بعدش...»

چرخ زدم و به طرف او برگشتم. دهانش به لبخندی باز بود که هیچ وقت ندیده بودم: لبخندی مرطوب، کمی حیوانی... وقتی او را به آن شکل دیدم، احساسی به من دست داد که با وحشت ناشی از سقوط یک قطعه‌ی ماه در همان لحظه مخلوط شد... قطعه‌ای که با یک ضربه‌ی داغ، شهدآلود و خیره‌کننده، کلبه‌ی ما و تمام خیابان و آن منطقه‌ی مسکونی و بخش عظیمی از حومه‌ی شهر را فرو برد و متلاشی کرد.

تمام شب را در میان آن ماده‌ی قمری نقب زدیم تا سرانجام توانستیم آسمان را دوباره ببینیم. سپیده‌دم بود؛ توفانِ شهاب‌سنگ‌ها تمام شده بود؛ دیگر نمی‌توانستیم زمینِ اطراف‌مان را بازشناسیم. از لایه‌ی ضخیمی از لجن

پوشیده شده بود، لایه‌ی رنگینی از تک‌یاخته‌های سبز و بی‌ثبات و در حال تکثیر. از مواد زمینی قبلی‌مان هیچ اثری به جا نمانده بود. ماه داشت آسمان را ترک می‌کرد، رنگش پریده بود، آن را هم دیگر نمی‌شد باز شناخت: چشم‌هایم را تنگ کردم و توانستم بینم توده‌ای از سنگریزه و تکه‌های سخت و قطعات تیز و تمیز آن را پوشانده‌اند.

ادامه‌ی ماجرا برای ما بسیار آشناست. بعد از صدها هزار قرن، داریم سعی می‌کنیم به زمین شکل طبیعی خودش را بدهیم، داریم قشر زمینی اولیه را که از پلاستیک و سیمان و فلز و شیشه و لعاب و چرم مصنوعی بود، بازسازی می‌کنیم. اما چه راه درازی در پیش داریم! چون هنوز زمان درازی محکومیم که در میان ترشحات قمری دست و پا بزنیم، در میان ترشحات فاسد کلروفیل و

شیره‌ی معده و شبنم و گازهای نیتروژنی و خامه و اشک. هنوز کارهای زیادی باید انجام بدهیم، باید صفحات درخشان و صیقلی قشر ازلی زمین را آن قدر به هم جوش بدهیم تا سرانجام اضافات بیگانه و خارجی و نامطلوب را پاک کنیم... یا دست کم بپوشانیم. و البته با مواد امروز باید این کار را بکنیم که با بی نظمی سر هم شده‌اند و حاصل زمینی فاسدشده هستند، و باید بیهوده سعی کنیم شبیه مواد اولیه را بسازیم، که البته قابل مقایسه با آنها نیستند.

می‌گویند مواد اولیه‌ی اصلی، آن‌هایی که در گذشته داشتیم، فقط بر سطح ماه وجود دارند، کثیف نشده‌اند و آنجا روی هم ریخته‌اند، و می‌گویند فقط به همین دلیل، ارزشش را دارد که به آنجا برویم: باید به ماه برویم تا این مواد را دوباره به دست بیاوریم. دلم نمی‌خواهد از آن جور

آدم‌هایی به نظر برسند که همیشه حرف‌های ناراحت‌کننده می‌زنند، اما همه‌ی ما می‌دانیم که ماه در چه وضعی است، در معرض توفان‌های کیهانی، پر از حفره، فرسوده، پوسیده. اگر به آنجا برویم، فقط ناامید می‌شویم، چون می‌فهمیم که حتا مواد روزگار قدیم ما - سند و دلیل محکم برتری زمین - به مواد پست و ناپایداری تبدیل شده‌اند که دیگر نمی‌توان از آن‌ها استفاده کرد. زمانی بود که مراقب بودم این جور شک و تردیدهایم را به سیبیل نشان ندهم. اما حالا که سیبیل چاق و ژولیده و تنبل شده و حریصانه نان خامه‌ای می‌خورد... حالا دیگر چه می‌تواند به من بگوید؟